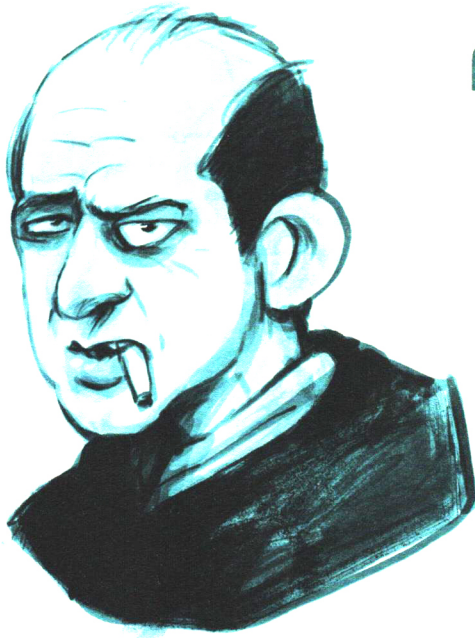


بچه محل نقاش هنر ۷

# زمانی که هم بازی پولاک بودم



نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدرپناه



## فصل یکم

“I can control the flow of paint; there is no accident.”

مینا و پریسا داشتند به دای سامان کمک می کردند اتاقش را مرتب کند، که چشمشان به این جمله افتاد.

به زبان انگلیسی نوشته شده بود، روی کاغذی کهنه و قدیمی که بسیار زیبا قابش کرده بودند. مینا که کلاس انگلیسی اش دو ترم جلوتر از پریسا بود، جمله را خواند، اما معنای دو کلمه‌ی flow و accident را نمی دانست. پریسا به حروف انگلیسی که روی کاغذ شُره کرده بود، اشاره کرد و گفت: «معلومه اوضاع خودنویسش خیلی بد بوده. مرگش حسابی تو هم پیچیده.»

دای سامان به قابِ توی دست دخترها نگاه کرد و گفت: «با خودنویس نوشته نشده، فقط رنگ سیاهه که با خلال دندان روی کاغذ ریخته شده.»

مینا گفت: «رنگِ روغن!»

دای گفت: «بله. البته از نوع ارزونش. شبیه همین‌ها که باهاش درودیوار رو رنگ می کنن.»

پریسا گفت: «اما چقدر سخته همین جوری با ریختن رنگ یک جمله رو روی کاغذ بنویسی. معنی‌ش چیه؟»

دایی نگاهی به نوشته کرد و به دقت خواندش. گفت: «نوشته 'من می‌توانم جریان رنگ را کنترل کنم: این تصادفی نیست.'»

مینا پرسید: «یعنی چی؟»

پریسا پرسید: «خط خودتونه؟»

دایی خندید و گفت: «تو که فکر نمی‌کنی من بتونم این قدر خوب رنگ رو مهار کنم.»

مینا گفت: «ولی شما نقاشین دایی.»

دایی لبخندی زد: «درسته که نقاشم، ولی هر نقاشی نمی‌تونه رنگ رو به این خوبی کنترل کنه.»

مینا گفت: «که بتونه با ریختن رنگ یک جمله بنویسه؟»

دایی گفت: «که با ریختن رنگ شاهکار خلق کنه. روی بوم، روی چوب، روی هر چی...»

پریسا گفت: «پس نوشته‌ی کیه؟»

دایی جواب داد: «این رو جکسون پولاک<sup>۱</sup> برام نوشته. خیلی سال پیش. من هم یادگاری نگهش داشتم.»

مینا پرسید: «جکسون پولاک کیه دایی؟»

همان لحظه مانی وارد اتاق شد. سلام کرد و بلافاصله رفت سمت مینا. چیزی توی گوش مینا گفت. پریسا غر زد: «چی می‌گین شما دو تا درگوشی؟»

۱. پُل جکسون پولاک (۲۸ ژانویه ۱۹۱۲ - ۱۱ اوت ۱۹۵۶) نقاش آمریکایی و از پیش‌گامان جنبش هیجان‌نمایی انتزاعی یا همان اکسپرسیونیسم انتزاعی بود. بیشتر برای سبک منحصر‌به‌فرد «نقاشی قطره‌ای» شناخته شده است.

مانی گفت: «بعد به تو هم می‌گیم.»

پریسا لج کرد: «خب چرا الان نمی‌گین؟»

به دایی‌سامان نگاه کرد. دایی فقط لبخند زد. مانی گفت: «باشه می‌گم. ولی باید بین خودمون بمونه.»

دایی گفت: «یعنی من هم هستم؟»

مینا زبان ریخت: «اختیار دارین دایی. می‌خواهیم برای محسن...»

مانی پرید توی حرفش: «چند روز دیگه تولد محسنه. می‌خواهیم سورپرایزش کنیم.»

پریسا جیغ کشید: «آخ جووون! سورپرایز. من براش کیک می‌پزم.»

مینا گفت: «اون رو قرار شد من بخرم.»

دایی‌سامان گفت: «وقتی بتونین بپزین چرا بخرین؟ این جوری براش جالب‌تر نیست؟»

مینا لج کرد: «ولی من می‌خوام کیکش خامه‌ای باشه. مثل یک تولد واقعی.»

پریسا گفت: «خب روش رو خامه می‌مالم.»

مینا کوتاه نیامد: «اگه تو کیک بپزی اون وقت من هم باید یک چیزی درست کنم. اصلاً حال و حوصله‌ی آشپزی ندارم.»

دایی‌سامان زد زیر خنده: «تو واقعاً مایه‌ی عبرتی مینا. بیخود بحث نکنین. چون اگه محسن قیافه‌تون رو ببینه جلوجلو سورپرایز می‌شه.»

مانی گفت: «فعلاً این‌هاش مهم نیست. باید یک جا واسه سورپرایز داشته باشیم که خودش متوجه نشه.»

مینا داد زد: «من می‌گم توی زیرزمین جشن بگیریم. تازه هر چی هم سروصدا کنیم، کسی نمی‌شنوه.»